

خدا جون سلام به روی ماهت...

ازدهایی با قلب شکلاتی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ارتباط با قلب مشکلانی

ساره پیمان

استفانی برجس

سرشناسه: برجس، استفانی
Burgis, Stephanie
عنوان و نام پدیدآور: ازدهایی با قلب شکلاتی/استفانی برجس: [ترجمه] ساره پیمان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۳۰ ص: مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Dragon with a Chocolate Heart
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی)-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: پیمان، ساره، ۱۳۶۳ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف ۴۸ / ۸ PS۳۶۰۳
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۳۰۲۰
۷۰۶۶۸۰۱

برای جیمی سمفایر که از شکلات هم بیشتر دوستش داریم.

ا.ب

ترجمه‌ی این کتاب را به نیکا و مهتا تقدیم می‌کنم.

س.پ



انتشارات پرتقال

ازدهایی با قلب شکلاتی

نویسنده: استفانی برجس

مترجم: ساره پیمان

ویراستار: انسیه شرفی‌زاد

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۹-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت‌جمشید

چاپ: پارسا نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



**The Dragon
with a Chocolate Heart**
Published by Bloomsbury

Text Copyright © 2017 by Stephanie Burgis
Published by arrangement with The Bent Agency
and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Dragon with a Chocolate Heart
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که انسان بودن چه حس و حالی دارد، اما با این وجود، بابابزرگ گرینت^۱ همیشه می گفت: «بهتره با غذای حرف نزن.» و همان طور که هر اژدهایی می داند، انسان ها از هر غذای دیگری خطرناک ترند.

البته، من به عنوان اژدهایی جوان، فقط جواهرات و کتاب های انسان ها را دیده بودم. جواهراتشان خیلی قشنگ بودند، اما کتاب هایشان من را دیوانه می کردند. حیف جوهر! هر قدر به چشم هایم فشار می آوردم، فقط می توانستم چند پاراگراف اول آن نوشته های درهم و برهم و خرچنگ قورباغه را بخوانم. آخرین باری که سعی کردم از این کتاب ها سر در بیاورم، آن قدر اعصابم خرد شد که سه تایشان را با فوت های خشمگینم تبدیل به خاکستر کردم.

وقتی برادرم فهمید چه کار کرده ام، ازم پرسید: «دلت خنک شد؟» جاسپر^۲ همیشه دلش می خواست فیلسوف شود، برای همین سعی می کرد آرامشش را حفظ کند، ولی همین که چشمش به کپه ی خاکستر روبه رویم افتاد، دمش

1- Grenat

2- Jasper

را با عصبانیت تکان داد و سکه‌های طلا این طرف و آن طرف غار پخش و پلا شدند. گفت: «فکرش رو بکن، هر کدوم از اون کتاب‌ها رو به موجودی نوشته که مغزش نصف یکی از پاهای جلویی‌ت هم نیست، ولی انگار اون‌ها هم صبرشون از تو بیشتره!»

عاشق این بودم که آن قدر به جاسپرِ فرزانه سیخونک بزنم تا اعصابش خرد شود. برای همین، گفتم: «! نه بابا؟» حالا که دشمنان کاغذی کوچولویم را درب‌وداغان کرده بودم، می‌خواستم کمی سربه‌سر او بگذارم. خودم را آماده کردم و فلس‌های روی تنم از فرط شادی موج‌دار شدند. گفتم: «خب، به نظر من هرکسی که وقتش رو بذاره پای خوندن خرچنگ‌قورباغه‌ای مثل این، باید مغزش اندازه‌ی خرچنگ و قورباغه باشه.»

«خوووووههه!»

غرش کرد تا عصبانیتش را خالی کند و به سمتم پرید و دقیقاً جایی فرود آمد که من چند لحظه پیش نشسته بودم. اگر حواسم نبود، توی کوه شل‌وولی از الماس و زمرد پرت می‌شدم و همه‌ی فلس‌های نرمم له می‌شد، اما جاسپر، به جای من، افتاد توی آن جواهرات و من هم با شیطنت روی پشتش سوار شدم و پوزه‌اش را به خاک مالیدم.

مادرمان سرش را از روی دستش بلند کرد و به‌زحمت خرناس بلندی کشید که صدایش توی غار پیچید و سکه‌های طلای بیشتری را این طرف و آن طرف پاشید. «بچه‌ها! ناسلامتی بعد یه شکار سخت و طولانی می‌خوایم بخوابیم!»

من از پشت جاسپر پریدم پایین و گفتم: «اگه می‌داشتین من هم باهاتون بیام، می‌تونستم تو شکار کمکتون کنم.»

«فلس‌هات هنوز اون قدر سفت نشده که حتی طاقت گاز گرگ رو داشته باشه.» مادر سرگنده‌اش را روی پاهای آبی و طلایی براقش خم کرد و با خستگی ادامه داد: «چه برسه به گلوله یا طلسم جادوگر. شاید سی سال

دیگه، وقتی اون قدر بزرگ شدی که بتونی پرواز کنی...»

داد زد: «نمی‌تونم تا سی سال دیگه صبر کنم!» صدایم توی غار پیچید و غرولند خواب‌آلود بابابزرگ و هر دو خاله‌ام توی تونل‌های دراز خانه‌مان به هوا رفت. بهشان محل نگذاشتم و ادامه دادم. «نمی‌شه که من تا ابد توی این کوه زندونی بمونم، هیچ‌جا نَرَم و هیچ کاری نکنم.»

صدای مادر دیگر خسته نبود. گردنش را بالای سرم کش آورد و با صدایی به سردی و سختی الماس گفت: «جاسپر، تو سال‌هایی که باید ساکت و آرام بمونه، خودش رو با فلسفه سرگرم کرده.» چشم‌های طلایی بزرگش را جمع کرد و از لای آن دو شکاف مرموز به من، که دختر نافرمانش بودم، خیره شد. «بقیه‌ی هم‌سن و سال‌هات هم فهمیدن از ادبیات خوششون می‌آد یا تاریخ یا ریاضی. بگو ببینم اون‌تورین^۱ تو از چی خوشت می‌آد؟»

دندان‌قروچه کردم و پنجه‌های دست راستم را روی کپه‌ی طلای زیر پایم کشیدم. «درس و مشق خسته‌کننده‌ست، من دوست دارم ماجراجویی کنم و...»

مادر با مهربانی پرسید: «اون وقت دقیقاً چه‌جوری می‌خوای توی این ماجراجویی‌هات با موجودات دیگه‌ای که می‌بینی ارتباط برقرار کنی؟ نکنه بیشتر از اون چیزی که من تصور می‌کنم تو درس زبانت پیشرفت کردی؟»

جاسپر پشت سرم پوزخند زد. من برگشتم و یک گلوله‌ی دود به سمتش پرتاب کردم. او هم گذاشت گلوله‌ی بی‌خطر دود توی صورتش پخش شود. چشم‌هایش از خوشحالی می‌درخشید.

به سمت مادرم برگشتم و زیر لب گفتم: «همین الان هم شش تا زبون رو بلدم.»

هنوز نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و به چشم‌های مادرم نگاه کنم.

مادر گفت: «وقتی خواهرت هم‌سن تو بود، می‌تونست به بیست زبون حرف بزنه و بنویسه.»

«پفففففف»

جرئت نداشتم به سمت مادرم دود پرت کنم، ولی اگر سببترین^۱ آن دورها در قلعه‌ی بسیار شگفت‌انگیز و بی‌نظیر اژدهایی‌اش زندگی نمی‌کرد و این‌جا پیش ما بود، حتماً دود را به سمت او نشانه می‌رفتم. سببترین شعرهای حماسی‌ای می‌نوشت که هر اژدهایی را حیرت‌زده می‌کرد و هر موجودی که نزدیکش می‌شد او را مثل ملکه می‌پرستید.

هیچ‌کس نمی‌توانست به پای خواهر بزرگ‌ترم برسد. حتی سعی کردن هم بی‌فایده بود.

احساس کردم چشم‌غره‌ی مادرم تندوتیزتر می‌شود، انگار فهمیده بود توی سرم چه می‌گذرد. از یکی از فیلسوف‌های مورد علاقه‌ی جاسپر نقل قول کرد: «زبان عظیم‌ترین نیروی یک اژدهاست و از محدوده‌ی چنگ‌و‌دندان فراتر می‌رود.»

زیر لب گفتم: «می‌دونم.»

گردن بلندش خم شد و کله‌ی گنده‌اش را به سمتم چرخاند تا توی چشم‌هایم خیره شود. «اونتورین تو واقعاً...؟ جرئت یه چیزه و بی‌احتیاطی یه چیز دیگه. شاید فکر کنی یه حیوون درنده‌ای، ولی بیرون این کوه حتی یه روز هم دووم نمی‌آری. پس بهتره بری خدا رو شکر کنی که فامیل‌های بزرگ‌تر و عاقل‌تری مثل ما داری که ازت مراقبت می‌کنن.»

فقط دو دقیقه‌ی بعد مادر غرق خواب شد. فش فش نفس‌های سنگینش چنان آرام و ملایم در غار می‌پیچید که انگار نه انگار همین چند لحظه پیش با هم بحث کرده بودیم.

همین که خواب مادر سنگین شد، جاسپر پچ‌پچ‌کنان گفت: «یه روز؟» آخرین جواهراتی را که به پشتش چسبیده بود تکاند. نیشش تا بناگوش باز شد و تمام دندان‌هایش را نشانم داد. «حتی یک ساعت هم دووم نمی‌آری. با شناختی که ازت دارم، احتمالاً کارت به نیم‌ساعت هم نمی‌کشه.»

1- Citrine

بال‌هایم را جمع‌وجور کردم و به او چشم‌غره رفتم. «خیلی هم خوب می‌تونم از خودم مراقبت کنم، توی این کوه من از هر موجود دیگه‌ای بزرگ‌تر و درنده‌ترم.»

او خرناس کشید: «فکر می‌کنی باهوش‌ترم هستی؟ سرتموم طلاهای این غار شرط می‌بندم حتی گرگ‌ها هم بهتر از تو بحث فلسفی می‌کنن. تازه بعید می‌دونم هر دفعه که ببازن، همه‌چی رو به آتش بکشن!»

«ااااا!» چرخیدم و دُمم را با عصبانیت تکان دادم، اما راه فراری وجود نداشت. دیوارهای غار بیش از حد تنگ بود و احساس می‌کردم هر لحظه تنگ‌تر می‌شوند. آن قدر به من فشار می‌آوردند که حتی نفس کشیدن هم برایم دشوار بود.

واقعاً باید سی سال دیگر هم در این کوه زندانی می‌ماندم و به فک‌وفامیل‌هایم اجازه می‌دادم مدام برای این سرزنش‌کنند که فکر می‌کردم ماندن توی این غار خسته‌کننده است؟
به‌هیچ‌وجه.

همان موقع بود که فهمیدم دقیقاً باید چه کار بکنم. مهم نبود بقیه چه فکری می‌کنند، چون من احمق نبودم. برای همین هم صبر کردم تا جاسپر بی‌خیال من شود. وقتی خودش را با یکی دیگر از کتاب‌های جدید انسان‌ها که هنوز نسوخته بود - با یک رساله‌ی فلسفی - سرگرم کرد، فهمیدم اوضاع امن‌و‌امان است. وقتی جاسپر صفحات کتاب را پنج بار با پنجه‌اش تند ورق زد، به او گفتم: «می‌رم توی تونل‌ها یه دوری بزنم.»

جاسپر، بدون آن‌که سرش را بلند کند، زیر لب گفت: «اوهوم، اونتورین این رو گوش کن: این آدمه فکر می‌کنه گوشت خوردن یه کار غیراخلاقیه، ماهی خوردن هم همین‌طور! اون نمی‌خواد به هیچ موجود زنده‌ای آسیب بزنه واسه همین هم فقط گیاه می‌خوره. به‌نظرت جالب نیست؟»

از وحشت گوش‌هایم را تکان دادم. «جالب؟ از گرسنگی می‌میره، بهت گفته بودم که تو کله‌ی آدم‌ها گچه!»

برادرم حتی ذره‌ای هم به حرف‌هایم توجه نکرد. کتاب کوچک را جلوی چشم‌هایش گرفته بود و از خوشحالی می‌گریه و دود دورودرازی از سوراخ دماغش بیرون می‌آمد.

وقتی می‌خواستم نقشه‌ی فرارم را عملی کنم، پاهایم را یکی بعد از دیگری بلند کردم و از روی دممش رد شدم.

خروپف بابابزرگ گرینت، خاله تورمالین^۱ و خاله امروت^۲، که توی تونل‌های دراز غار خوابیده بودند، غار را پر کرده بود. خوشبختانه در آن ساعت از روز که خورشید وسط آسمان قرار داشت، بعید بود صدای حرکت در گوشه و کنار کوه کسی را بیدار کند. روی شکمم خم شدم و مثل کرم به سمت تونلی فرعی خزیدم که دو سال پیش کشفش کرده بودم. این تونل آن قدر کوچک بود که هیچ‌کدام از بزرگ‌ترها نمی‌توانستند واردش شوند. آن بالا، در انتهای تونل، یک خروجی مخفی وجود داشت که با تخته‌سنگی به اندازه‌ی کله‌ام پوشیده شده بود. آن‌جا را از هر جای دیگری در جهان بیشتر دوست داشتم.

چند سال پیش، این خروجی مخفی را به جاسپر هم نشان داده بودم ولی او اصلاً آن‌جا نمی‌رفت، مگر به اصرار من. وقتی توی غارمان روی کتابی چنبره می‌زد یا رساله‌های دورودراز را با پنجه‌ی جوهری‌اش می‌خراشید، از همیشه خوشحال‌تر بود.

فقط من دوست داشتم تخته‌سنگ را کنار بزنم و نوک پوزه‌ام را توی سوراخ بکنم تا سوز هوای تازه‌ی بیرون را با تمام وجود نفس بکشم و شناور شدن ابرها در آسمان بالای سرم را ببینم. قبلاً هیچ‌وقت جرئت نکرده بودم از این جلوتر بروم، اما با این حال ساعت‌ها همان‌جا دراز می‌کشیدم و روزی را تصور می‌کردم که

1- Aunt Tourmaline

2- Aunt Émeraude

بالاخره بهم اجازه می‌دادند بال‌هایم را باز کنم و در آسمان بی‌کران پرواز کنم. امروز برای اولین بار، دیگر نمی‌خواستم فقط خیال‌بافی کنم. می‌خواستم به جاسپر و مادر نشان دهم می‌توانم از خودم مراقبت کنم. آن وقت بزرگ‌ترها دیگر نمی‌توانستند با این بهانه‌ها من را توی غار قایم کنند. با نشاطی که وجودم را پر کرده بود، بال‌هایم را محکم دو طرفم جمع کردم و به سمت جهان بیرون و آزادی خیز برداشتم.

بیرون آمدن از سوراخ سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. شانه‌هایم توی دهانه‌ی شکاف گیر کرد و نزدیک بود از درد داد بزنم. مجبور شدم دهانم را محکم ببندم و دودی را که توی گلویم گیر کرده بود قورت بدهم تا صدایی از دهانم بیرون نیاید. بالاخره، بالاخره خودم را به‌زور آزاد کردم، گروکی صدا داد؛ انگار چیزی ترکید. روی زمین افتادم و از درد زار زدم. لبه‌های زبر و زمخت صخره‌ها بال‌های بسته‌ام را بدجور خراشید و فلس‌های سرخ و نقره‌ای‌ام بریده‌بریده شد. مادر چی می‌گفت؟ «فلس‌ها تهنوز اون قدر سفت نشده که حتی طاقت گاز گِگ رو داشته باشه...»

دندان‌قروچه کردم و روی هر چهار پایم بلند شدم، بال‌هایم را نیمه‌بسته کنارم نگه داشتم و توی بغلم گرفتم. با هر نسیمی که میان بال‌هایم می‌وزید می‌لرزیدم، ولی می‌غریدم تا از درد خلاص شوم.

با این وضعیت، امروز نمی‌توانستم برای اولین بار، پرواز کردن را تمرین کنم، اما اشکالی نداشت. اصلاً لازم نبود برای شکار کردن پرواز کنم. برای اولین بار در زندگی‌ام، آسمان آبی و آزاد چترش را روی سرم باز کرده بود و من هم آزاد بودم. دندان‌های نوک کوه از پشت سرم پیدا بود. پایین پایم دره‌ای پوشیده از درخت قرار داشت و جایی در دل مسیرهای صخره‌ای باریک و کوه‌پایه‌های پُرچین‌وچروک، انسان‌ها و حیوان‌ها مشغول زندگی‌شان بودند... به دنبال بوی غذا، از دامنه‌ی کوه پایین رفتم.



فصل دوم

شکار آن قدرها هم که فکر می‌کردم کار راحتی نبود. مسیره‌های خاکی پایین کوهپایه ناهموار و لغزنده بود و با هر قدمی که برمی‌داشتم، کلی سنگ‌ریزه و گلوله‌های گلی می‌لغزیدند و سر می‌خوردند پایین. هر قدر هم که آرام و با احتیاط قدم برمی‌داشتم، باز نمی‌توانستم جلوی آن سنگ‌های خبیث کوچولو را بگیرم تا مثل جاسوس جلوتر از من راه نیفتند و همه را از آمدنم باخبر نکنند. بعد از دو ساعت تمام پرسه زدن، هر لحظه ممکن بود تمام دامنه‌ی کوه را به آتش بکشم و شکمم قاروقوری به راه‌انداخته بود بلندتر از سروصدای راه رفتنم در کوه.

مدام صدای پرندگانی را می‌شنیدم که برای خورده شدن التماس می‌کردند. حتی یک بار فقط از پانزده متر آن‌ورتر بوی حیوانات خوشمزه‌ی خون‌گرمی به دماغم خورد که آهسته و با احتیاط از مسیر پایین می‌رفتند. بیخ گوشم بودند! اما وقتی یکپهو به سمتشان دویدم تا ناغافل شکارشان کنم، سیلی از سنگ‌ریزه زیر پاهایم راه افتاد و سکندری خوردم و سر خوردم نوی انبوهی از درختان کاج زبر و تیز. وقتی بالاخره به جایی رسیدم که طعمه‌هایم جمع شده بودند، دیدم جا تر است و بچه نیست.

آن قدر ضد حال بود که نمی توانستم تحمل کنم. گردنم را کنار کشیدم و با ناامیدی سر تکان دادم، اما از ترس خانواده ام، حتی نمی توانستم یک کوچولو غرش کنم.

احتمالاً حالا دیگر همه توی کوه بیدار شده بودند، اما امکان نداشت فوراً سراغ من را بگیرند، چون قبلاً هم خیلی پیش آمده بود توی تونل ها پرسه بزنم، ولی اگر زود بر نمی گشتم، تعجب می کردند و اگر وقتی پیدایم می کردند، حتی یک ذره غذا هم گیر نیاورده بودم، دیگر امکان نداشت به من اجازه بدهند پایم را از غار بیرون بگذارم.

مهم نبود چی، اما باید شکار می کردم؛ در هر حال نمی توانستم دست خالی به خانه برگردم.

در همین فکر بودم که صدای ضعیف آواز مردی از کمی پایین تر به گوش رسید. باید صدای یک آدم باشد.

آتش از سوراخ های دماغ زبانه کشید. بوی این پستاندار گرم و خوشمزه همه ی حواسم را به تکاپو انداخت؛ تازه این بو با بوی کاج سوخته هم قاطی شده بود.

او آتشی روشن کرده بود و کنارش نشسته بود.
و زده بود زیر آواز.

عمرأ صدای قدم هایم را نمی شنید!

کمین کردم، ماهیچه هایم منقبض شد و به حالت آماده باش درآمد، ران هایم را خم کردم و آماده بودم حمله کنم، ولی حتی من هم آن قدر بی احتیاط نبودم که یکهو بیرم جلو.

با این که مثل جاسپیر از کتاب های آدم ها خوشم نمی آمد، ولی تک تک قصه های بابابزرگ را شنیده بودم.

اگر این آدم تفنگ یا شمشیر داشته باشد چه؟

انسان ها خطرناک ترین طعمه برای اژدها هستند. حتی مامان هم تنهایی

انسان شکار نمی‌کرد. بابابزرگ به همه گفته بود وقتی تنهاییم، از انسان‌ها فاصله بگیریم و غذاهای کم‌دردستری انتخاب کنیم. تازه، فلس‌های بابابزرگ آن قدر محکم بود که هیچ تیغ یا گلوله‌ای از آن رد نمی‌شد.
به بال‌های پاره‌پاره و دردناکم نگاه کردم و بی‌سروصدا غرولند کردم. از گرسنگی عقل از سرم پریده بود.

ولی بعد...

وای که چی می‌شد! همین که این فکر به سرم زد، فلس‌هایم به مورمور افتاد؛ تصور کردن نگاه خیره‌ی جاسپر وقتی خودم تنهای تنها یک آدم را می‌برم توی غار.

حتی مادر هم باید قبول می‌کرد من می‌توانم در جهان بیرون غار از پس خودم بر بیایم. فقط این طوری می‌توانستم خودم را اثبات کنم، باید این کار را می‌کردم!

نفس گرفتم و روی زمین دراز کشیدم، همین‌طور که سینه‌خیز به سمت طعمه‌ام می‌رفتم، سنگ‌ها و کلوخ‌ها شکمم را می‌خراشیدند. صدای آواز آن انسان اصلاً قطع نمی‌شد و هرچه نزدیک‌تر می‌شدم می‌توانستم کلمات را واضح‌تر بشنوم و زبان او را بفهمم.

«... و آن جاده‌ی پیچ‌درپیچ، آه جاده‌ی پیچ‌درپیچی که پایانی ندارد...»

این چه مزخرفی بود! همه‌ی جاده‌های جهان یک جایی تمام می‌شوند. به جاسپر گفته بودم: «توی کله‌ی آدم‌ها گچه!»

آن قدر نزدیک شدم که بالاخره توانستم شکار را ببینم. پناهگاهش توی حفره‌ای وسط دامنه از سه‌طرف با تخته‌سنگ‌ها و درخت‌های کاج خاردار احاطه شده بود. پشت به من روی آتشی خم شده بود که وسط پناهگاه روشن شده بود. از لای درختان به او خیره شدم. نفسم را حبس کردم و دهانم را محکم بستم تا دود داغ هیجان از دهانم در نرود و به طعمه‌ام هشدار ندهد. شمشیر یا تفنگ نداشت. خدا را شکر. از آن تک‌وتوک آدم‌های عجیب

و خطرناکی که از بدترین حقه‌ی آدم‌ها، یعنی جادو، استفاده می‌کنند هم نبود، چون آدم‌هایی که جادو بلدند لباس‌های عجیب و غریب سیاهی به تن می‌کنند که سر تا پایشان را می‌پوشاند؛ انگار اصلاً پا ندارند. یک بار بابا بزرگ نقاشی یکی از آن‌ها را برای من و جاسپر کشید و از ما قول گرفت تا وقتی فلس‌های دفاعی‌مان دست‌کم به اندازه‌ی یک اژدهای صدساله سفت و سخت نشده، اصلاً به آن‌ها نزدیک هم نشویم. اما این آدم لباس کهنه‌ای به رنگ صورتی و بنفش به تن داشت و بدن لاغرش از زیر آن کاملاً پیدا بود؛ اصلاً خطرناک به نظر نمی‌رسید.

با این حال، اگر می‌خواستیم موفق شویم، باید می‌جنبیدیم و قبل از آن که فرصت کند شمشیر، تیروکمان یا تبرش را از داخل کیف بزرگ کنار دستش بیرون بکشد، بهش حمله می‌کردم.

بادی به غبغب انداختم و گفتم من از نش بزرگ‌تر و قوی‌ترم. من ترسناک‌ترین موجود این کوهم.

شکارم داشت به طرف من می‌چرخید.

وقتشه! دهانم را باز کردم و بی‌آن که صدایی در بیاورم، به سمتش پریدم. «آآآآ!» فریاد کشید و هرچیزی را که جمع کرده بود تا توی دیگ بریزد، روی زمین انداخت. وقتی فهمیدم کارش تمام است و به سمتش پریدم، سکندری خوران عقب‌عقب رفت؛ پایش به تخته‌سنگی گرفت و افتاد.

من هم که بال‌های زخمی‌ام به لبه‌ی درختان کاج سر راهم گیر کرده بود، نعره زدم: «خ‌آوووو!»

کم آورده بودم؛ از درد از جا پریدم و افتادم کنار آتش و بال‌هایم را جمع کردم. «آخ آخ آخ!»

وای! وقتی دیدم چشم‌هایم از حدقه بیرون زده، فهمیدم خیلی بلند آه‌وناله کرده‌ام.

«غغغغ! آوووو!» بلند شدم و دهانم را آن‌قدر باز کردم که همه‌ی دندان‌هایم

گوش تاگوش معلوم شود. حالا بهتر شد. خشکش زده بود و به سختی پلک می‌زد، عرق شرشر از سروصورتش می‌ریخت، دهانش را باز کرد، ولی لال‌مونی گرفته بود.

بالای سرش ایستادم و آماده‌ی حمله بودم. اما همان‌موقع آن بو را احساس کردم. بویی لذیذ، شیرین و عجیب‌وغریب که از مایع غلیظ و جوشان و بخارآلودی بیرون می‌آمد که دقیقاً زیر دماغم بود. با سرعتی دیوانه‌وار، گردن درازم را مثل یک مار پیچ‌وتاب دادم و به سمت آتش بردم. «این دیگه چیه؟»

«چ-چ-چی؟» او باز هم یک قدم عقب‌تر رفت و به من زل زد. به عقب‌نشینی‌اش اعتنا نکردم. بعداً هم می‌توانستم حالش را بگیرم. فعلاً فقط دیگ روی آتش برایم مهم بود و بویی که از آن بیرون می‌آمد. آن بخار خوش‌بو و لذیذ چنان حواسم را قلقلک می‌داد که آب دهانم راه افتاده بود. باید مال من می‌شد!

دیگ پر از آب جوش بود و قُل‌قُل می‌کرد یک چیز تیره و قلمبه هم توی آب بود که هرچه بیشتر حل می‌شد، موج‌های کوچک قهوه‌ای بیشتری توی آن پیچ می‌خوردند.

پرسیدم: «توی این دیگ چی ریختی؟» دست از عقب‌عقب رفتن برداشت و گفت: «این رو می‌گی؟ شکلاته.» «شکلات؟» تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. حتی جاسپر هم که خوره‌ی کتاب‌های فلسفی آدم‌هاست حرفی از شکلات نزده بود. وقتی چیزی به این خوشمزگی وجود دارد، فیلسوف‌های او چطور از خوردن گیاهان این‌قدر لذت می‌برند؟

پوزه‌ام را تا جایی که مطمئن بودم دیگ را نمی‌اندازد پایین آوردم و بعد نفس عمیقی کشیدم.

اوه، خدای من.
از خوشحالی چنان خُرخری به راه انداختم که صدایم توی بیشه‌زار پیچید.
«این شکلاته؟»
قبل از این، دلم فقط برای گوشت قبلی ویلی می‌رفت، هر گوستی؛ کبابی، خام
یا کمی برشته. فکر نمی‌کردم چیزی بهتر از آن وجود داشته باشد. ولی الان...
یعنی جاسپر هم همین حس را به فلسفه داشت؟
باید حتماً شکلات را مزه می‌کردم. نمی‌توانستم حتی یک لحظه هم صبر
کنم! گردنم را به طرف دیگ چرخاندم، خم شدم و...
او پرید بالا و گفت: «صبر کن!»
هاج‌وواج به سمتش برگشتم. «گفتی صبر کنم؟» از بالا به او نگاه کردم و
خشم توی بال‌های زخمی‌ام زبانه می‌کشید. این آدم ضعیف و فسقلی سعی
داشت من را از شکلاتم دور کند؟
با ناراحتی گفتم: «قبلش باید تو رو بخورم.»
«نه!» پرید جلوی من و دست‌هایش را بالا برد. «فقط می‌خواستم بگم
شکلات هنوز حاضر نشده. می‌خوام شکلات داغ درست کنم. هنوز همه‌ی مواد
رو با هم قاتی نکردم. حتی هنوز چاشنی هم بهش اضافه نکردم!»
به او چشم‌غره رفتم. «یعنی می‌گی از این هم بهتر می‌شه؟»
جواب داد: «تو انگار اصلاً شکلات داغ نخوردی، خوردی؟»
«خب...» یاد هشدارهای بابابزرگ در مورد حقه‌بازی آدم‌ها افتادم. زیرکانه
جواب دادم: «شاید هم خورده باشم، از کجا معلوم؟»
یک لحظه مکث کرد. بعد خم شد و با دست‌های لرزان‌ش یک قاشق
چوبی از روی زمین برداشت و گفت: «به من اعتماد کن، بهتره با تموم وجودت
تجربه‌ش کنی.»
قبل از این‌که بتوانم جوابی بدهم، پشتش را به من کرد و شروع کرد به هم زدن
شکلات توی دیگ.

تمام حواسم به او بود، چمباتمه زدم و منتظر ماندم. صورتش از تمرکز چین افتاده بود و زیر لب کلماتی را مثل ورد با خود زمزمه می کرد. دوباره داشت همان آواز احمقانه را می خواند؟ آهنگ کلماتش شبیه به آن آواز نبود، ولی چه کسی حال و حوصله داشت باز هم به چرندوپرندهای انسانها گوش کند؟ من که حوصله نداشتم. حتی سعی نکردم حرفهایش را بفهمم. همین که دستش را به سمت جیبش برد، شانهاش را با پنجهام گرفتم و گفتم: «شمشیر بی شمشیر!»

به لکنت افتاد، «ای ای این...» بالاخره زبانش چرخید و گفت: «این شمشیر نیست.» کیسه ای از جیبش درآورد، «نگاه کن، این فقط دارچینه.» دارچین؟ مشکوک شدم و سرم را روی کیسه خم کردم. اگر می خواست من را مسموم کند چی؟

گفت: «اول خودم یه کم می خورم، نگاه کن.» انگشت لرزانش را کرد توی کیسه و چند دانه ی قهوه ای مایل به نارنجی بیرون آورد و خورد. «می بینی؟» بو کردم. بویش حتی از قیافه اش هم بهتر بود. در کیسه که باز شد بوی شگفت انگیزی از آن بیرون آمد.

به او دستور دادم: «بریزش توی دیگ.» می خواستم آن ترکیب را بو کنم. مطمئن بودم ترکیب دارچین و شکلات حتماً معرکه می شود.

او که به نفس نفس افتاده بود، کمی دارچین توی دیگ پاشید. اووووه، حق با من بود. این بوی جدید حتی از قبلی ها هم بهتر بود. به این فکر افتاده بودم که کاش می شد این آدم را پیش خانواده ام نبرم تا یک لقمه ی چپش کنند. ترجیح می دادم حیوان خانگی ام بشود تا هر وقت هوس کردم برایم شکلات داغ درست کند.

شک نداشتم حیوان خانگی به درد بخوری می شد. موقع هم زدن شکلات داغ، وردهایی را زمزمه می کرد که آهنگ مسخره ای داشتند و از بس حواسش را به کارش داده بود، بدنش منقبض شده بود. فکر کنم اگر با دقت بیشتری